



احسان داد زد: «دشمن کجا رفت، سنگر چی شد؟!» وحید سرش را خاراند و گفت: «عجب!» سینا لبخند زد و دست وحید و احسان را گرفت و گفت: «زود باشید بچه‌ها، از بقیه عقب نمانیم.» وحید گفت از راوی* می‌خواهم درباره‌ی تانک‌ها هم حرف بزنم. بچه‌ها سه نفری دویدند تا به بقیه برسند. می‌دویدند و باهیجان می‌گفتند: «چه با حال بود! چه عجیب بود! ای ول، عجب تانکی، دمش گرم!»

هم پرچم سفید از سنگرشان تکان می‌دادند. بچه‌ها باخوش حالی جیغ می‌زدند که صدای آقا معلم را شنیدند: «زود باشید بچه‌ها. باید برویم برای دیدن قسمت‌های دیگر موزه که روایتگر جنگ می‌خواهد برایتان از آن زمان بگوید.» یک دفعه تانک دوباره چرخید و گرد و خاک به پا کرد. از بس خاک شد، بچه‌ها چشم‌هایشان را بستند و شروع کردند به سرفه کردن، اما تا چشم باز کردند، دیدند توی موزه کنار تانک ایستاده‌اند.